

داشتم گری کمی سر تزویر
ابلهان را نمودمی تسخیر

گردکان تار و مشتری کور است
کند فهم از قبول مجبور است

تا دهی بر دروغ جلوه گری ،
نزد مردم تر است ناموری ،

گر نمایندت از وجود سؤال
همچو آن صوفی پریشان حال

کاین جهان منزلی میان راه است
اندرین جا درنگ کوتاه است ،

دادی از سخت و استوار جواب
عمر را آب گوی یا که سراب

یا گر این دهر منزل ثانی است
وان جهانها چو این جهان فانی است ،

ز آنچه از خلاق هوش بر باید
تا تهی دستیت عیان نباید ،

داستانها ز وحش و طیر سرای
کبک را در نواگری بستای

زین همه زار دفتری پرداز
تا بماند بسالیان دراز

ور بدم اندکی ز زرق نصیب
سروری کردمی به مکر و فریب !

نیست حاجت به مایه هنگفت
گر سخن را به پرده تانی گفت !

چند تشبیه و استعاره بس است
هیچت از بر فسانه دسترس است

پاسخی مشکل و دو پهلو جوی .
ژاژ را سخنه و دلیر بگوی :

راست چون کاروانسرای دودر ،
وز بی این جهان جهان دیگر .

از تو برهان کسی نخواهد خواست
کس نگوید که این قیاس خطاست

بس جهان های بی نهایت هست ،
بس چه بر خلد دل توانی بست ؟

گفته خویش را طرازی بخش .
گوهر از گنج بی نیازی بخش !

همه راده شعور انسانی ،
طوطیانرا بشکر افشانی

بسپارش بدست آینده
شهرت مستدام و پاینده !

نو جوانان بروزگار شباب،
راستی جوی و روشنائی یاب،
شد زمستان ز زندگی بستوه،
آب جنبش گرفت و دشت شکوه.

شادمانی ز چهر وی پیدا،
بامدادان زد آستین بالا،

برتن گوسفند سن-کینی
یافت سر سبزی و نو آمینی

هرچه بینی فروغ بود و جمال،
پیش دلکش گوزن آخته بال،

آن کسان کت هریر خواندندی !
کش بسی دلپذیر خواندندی !

خفت این خسته روح آشفته
گفتنی ها بماند ناگفته !
در پذیرد نشاط و چالاکی،
قصه شادی و طربناکی .

یاوه های ترا فرو خوانند
چند گاهت هنروری دانند

گشت چون گاه مرگ بهمن ماه،
رنگک یاقوت یافت ابر سیاه،

باغبان کرد سر زکلبه برون،
تا کند رونق چمن افزون

کرد آن پوستین پشمینه
و آن چراگاه خشک پارینه

هرچه خواهی سرور بود و امید
پیش رعنا غزال سینه سپید

هل دمی چند بر تو خنده زنند
دفترت را بگوشه ای فکنند

وه که این قصه نارسیده به بن
گرچه از هر دریم رفت سخن
باش تا چشم برگشاید باز
بر تو بار دگر کند آغاز

همسنگی روح

من میزدان قسم از حالت دل درعجبم
که بود مایه بد روزی و رنج و تعبم
داد سرسبزی بستان گه طفلی طربم

جان من را دل شوریده رساند بلبم
گرمی سر شود از سینه برونش اندازم
روح من هم بجوانی بنشاط اندر بود

یادباد آنشب یلدائی و آن خواب گران
 یاد از آنروز که جز کسب هنر کارنداشت
 مستی روح بدانمایه گران بد که نبود
 روحم از روزازل گوئی سودا زده بود
 کاتش عشق که پیوسته بر افروخته باد
 گاه شوریده و شیدا کندم بی جہتی
 گه اندوه مہیا گه شادی بگریز
 لیک با اینہمہ در دوستی و پاکدلی
 سر بلندم کہ ہمہ مکننت قارون رانیست
 خانہ بردوش نیم لیک یزدان کہ بدل

وان همه بی خبریها ز درازای شبم
 مغز هشیار پر اندیشه دانش طلبم
 هیچ حاجت بزناشوئی بنت العنیم
 یا نهان بود همانا بدل اندر لہبم
 سوخته جانم و انداخته در تاب و تبم
 گاه افسرده و بد روز کند بی سببم
 همسر بلبل شوریده و از گل هر بزم
 فخرم است اینکه گرانمایه دری منتخبم
 پیش من قدر که گنجینه فضل و ادبم
 نیست از خانہ و از باغ غم یک و جبم

از که پوشیده کنم؟ مذهب من عاشقی است

کوی محبوب ذہابم رخ زردم ذہبم

اشک و مر و ارید

زدو نرگس دختری ماه منظر
 درخشنده ناهید گفتی بتابد
 نور دید رخسار آن حوروش را
 بگردش بود از پی دلربائی
 چو عاجی کہ بروی زسیماب صافی
 بروی دری اوفتاد اشک و آنجا
 توگفتی پی راز گوئی بگیرند
 بہ بیغاره در اشک را گفت: باری
 ندانی کہ من سخت والا نژادم
 پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است

فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر
 سپیده دمان پیش مهر منور
 همی خواست کاید از آنجا فروتر
 یکی طوق رخشنده ای لؤلؤی تر
 نگینها کند تعیت مرد زرگر
 پدیدار گردید شکل دو پیکر
 در آغوش مریگدیگر را دو خواهر
 ہرزہ چرائی چین مانده ایدر؟
 نیم با تو هرگز همانند و همسر
 کہ پهنای گیتی از او شد توانگر

فرود آییم و گیردم تنگ در بر
 باغوش آن مادر مهر پرور
 مر این پهن دشت جهانرا سراسر
 ز من دید بس تاجهازینت و فر
 که دارد نژادی از این نامور تر؟
 نشاید نشستنت با من برابر!
 که ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
 یکی بر من نا توان نیز بنگر
 جهان نا نور دیده نادیده کشور
 فراقم پدر بوده و عشق مادر
 بچهره درم بیگناهی مصور...

صدف سینه بگشود تاز آسمان من
 بآرام دل مدتی دیر ماندم
 ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم
 ز من یافت بس یاره‌ها زیب وزینت
 پدرم آسمانست و مادرم دریا
 چو بشناختی نامور گوهرم را
 سرشک بلا دیده بگشود لب را
 همه هر چه گفתי هشیوار گفתי
 من از خانه دل برون آمدستم
 من از دوده دیده پاک بینم
 من آئینه بی غبارم جهان را

دوی سپید

چو بینم که هویم سپیدی گرفت
 فرو مرد یا نا پدیدی گرفت
 وز آن دامن من پلیدی گرفت
 که در سایه‌اش آرمیدی گرفت
 سحر گاه باخنده چیدی گرفت
 بافسانه‌ها می شنیدی، گرفت
 غبار غم و نا امیددی گرفت

بگوش من آید ز پیری نهیب
 هزار اختر آرزو پیش من
 شدم دوش بردوش بد گوهران
 سموم بلا بر تناور درخت
 بر آن گل که از گلشن خاطر م
 بمن آتش هجر، کاسیب او
 دل تابناک از بد روزگار

پیام نسیم

بیند آن یاری که دل را آرزوست
 مرغ شب آوا بر آرد: دوست دوست...

در دل شب دیده بیدار من
 چون بیاید، پیش پیش هو کبش

ماه را با آب گوئی گفتگوست
زانکه پیش باد او را آبروست
کیست؟ پرسم. باد گوید: اوست اوست

بانگی آید چون پر پروانه سرم
برنگیرد پرده برگ از چهره گل
نرم نرمك میرسد نزدیک من

ماه

ایزدی جامه کرده در خم نیل
همچو برفرق نوعروس اکلیل
کرده دست خدادراوتکمیل
بطلوعش ستارگان تجلیل
شده او را خدای عشق دلیل
خسته و پیرو ناتوان و علیل
زیر دست بشر چو عبد ذلیل
پا گرفته هزارها قایل
هیچ قانون نمی کند تعدیل

روی در چشمه طلا شسته
میدرخشند اختران بر سرش
گوئی آیات دلربایی را
می نماید بر فراز سپهر
بتماشای این رواق بلند
زیر پای اندرش جهان بیند
بیندش اوفتاده خوار و نژند
بنگر کر نژاد يك آدم
ظلم و سفاکی و بدیشان را



بهنای نژاد خود تعجیل
بر شما چشمی از هزاران میل

مردم از چیست این قدر دارید
شرمی آخر که خیره گردیده



سید محمود فرخ

فرخ

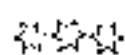
فرخ خراسانی یکی از مشاهیر شعرا و فضیای ایران در عصر حاضر است که آثار منظومش در استحکام و فصاحت و بلاغت حائز رتبه اول است. بقول یکی از صاحب نظران هر گاه از بین شعرای قرن اخیر ایران ده تن گوینده توانا برگزینیم که در همه شیوه های شعر فارسی از قصائد حماسی تا غزل و دوبیتی استاد باشند «بهار» و «فرخ» دو شاعر خراسانی از سران این گروه محسوب میشوند که بخصوص در سبک خراسانی قدرت اعجاز دارند. از تألیفات فرخ کتاب «سفینه فرخ» که مجموعه بعضی اشعار خود فرخ و منتخبی از اشعار خوب قدماست بطبع رسیده و سایر تألیفات فرخ هنوز منتشر نشده است.

سید محمود فرخ فرزند مرحوم سید احمد جواهری است که خردیگی از فضیای عصر و در شعر متخلص به «دانا» بود. فرخ بسال ۱۲۷۵ در مشهد متولد شد، تحصیلات مقدماتی فارسی و عربی را در مدارس قدیمه که معمول زمان بود فرا گرفت و بر اثر پرورش در محیط خانوادگی که کانون علم و ادب و شعر بود هنوز هشت سالگی را پایان نبرده بود که اشعارش در انجمن ادبی خوانده میشد و توجه و ترغیب اهل فن را بر میانگیخت. بعداً در تکمیل فنون ادبی و علوم رسمی علاوه از پدر دانشمند خود از محضر مرحوم شیخ محمد حسین سبزواری و دیگر اساتید خراسان استفاده کرد و در فضل و ادب و شعر نامور زمان گردید. مسافرت های متعدد و سیر آفاق و انفس نیز در پختگی طبع و فکر فرخ بهره ای وافی دارد زیرا وی از سنین جوانی دنیا دیدن را به از دنیا خوردن میدانست و علاوه بر اینکه تمام شهرهای ایران را گردش کرده بارها بممالک عربی و همچنین کشورهای اروپا و آسیا سفر کرده و ذخائر فراوانی بر گنجینه ذوق و اندیشه خود افزوده است. فرخ از موقعیکه وارد خدمات دولتی گردیده همواره مناصب و مشاغل مهمی را از کفالت استانداری خراسان و تصدی امور آستانه قدس رضوی عهده دار بوده است و همچنین در دو دوره تقنینیه نمایندگی از طرف اهالی قوچان در مجلس شورای ملی انجام وظیفه کرده است. اما اکنون چند سالی است که اگر انجام وظیفه اجتماعی و نمایندگی نباشد پرداختن بکارهای ادبی و مطالعه و نگارش را بر مشاغل اداری و سیاسی ترجیح میدهد.

آثار منظوم فرخ در همه زمینه های شعر فارسی و عربی بالغ بر ده هزار بیت است که معدودی از آنها در جرائد و مجلات بطبع رسیده اما هنوز مجموعه مدون دیوان فرخ برای طبع آماده نشده است و آنچه در اینجا از اشعار فرخ نقل میشود فقط نمونه هایی است بدون انتخاب که آنها را گلچین اشعار فرخ نمیتوان دانست.

بفر و مایگان جاه طلب

کار بزرگ و رتبه عالی گرت هواست
 با فکر پست و همت دون این هوا خطاست
 فکر بزرگ و همت عالی بیایدش
 آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
 بسیار دیده ایم و شنیده که ناکسی
 بر بود رتبه ای که نه آن رتبه را سزا است
 پستی گرفت رتبه عالی از او و لیک
 نفزود رتبه هیچ بر او ، بلکه نیز کاست
 امر خطیر پست کند عامل حقیر
 و آن کار پر بها شود از مرد را دهاست



در هر زمانه مسند ایرانشهی یکی است
 این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست ؟
 چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
 هم شد مقام پست و هم او کانه مقام خواست
 وین دستگه به ذروه اعلی نهاد پای
 چون این مقام گشت به مرد بزرگ راست
 هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه
 سلطان حسین و نادر ، روشن ترین گواست
 باش آنچنانکه جای بر اورنگ اگر کنی
 گوید جهان بجای تو کاین جا تورا بجاست

نه آنچنانکه گر به گریزی شوی کسان
 گویند ناکس است و نه این پایه اش رواست
 بسیار بوده اند شهان گدای طبع
 درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
 کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
 خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

شرم نابجای

نازل نمود آیه رحمت خدای من
 مفتون ناز اوست دل بی نیاز من
 دل را بیاد طلعت او طرفه زهتی است
 او خواستار من شد و من خواستار او
 ننشینم از طلب گرم سر رود دست
 از چشم روزگار نهان مانعی نماند
 آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای

«فرخ» کنون خموشم و روزی رسد بگوش
 این خلاق را طنین صدای رسای من

اندیشه خراسان *

نمود خون دلم اندیشه خراسان باز
 غم دیار شیخون نمود بر جان باز
 میسرم نشد امروز هیچ خاطر جمع
 که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز
 نماند تاب شنیدن ، خدای را مدهید
 بمن ، اگر خبری بد رسد ، زایران باز

معاشران ز پی مصلحت مرا به گزاف

دهید مرده‌ای از جانب خراسان باز ،
در این دیار مرا طاقت شکیب نه‌اند

که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز ،
به خویشتن نتواند فریفت ، پاریسم

گرش جمال بود صد هزار چندان باز ،
که من فریفته زاد و بوم خویشتم

به باختر نکشم دل ز خاورستان باز ،
به پروراند به دامان مهر خورشیدم

چسان گرفت توانم دل از خور ، آسان باز ؟

مر است مشکلی و چون بیرسم از دل خویش

به من نیارد دادن جواب شایان باز ؟
کنون که جمله جهان قلمی است طوفان زای

بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز ؟
بود که « فرخ » بنهد به خاک میهن پای ؟

بود که این سر آخر رسد به سامان باز ؟
بسود که روی عزیزان به خرمی بینم

بود که دیده نمایم به روی جانان باز ؟
بود که از پس يك چند چون بخانه شوم

مرا عزیز بدارند همچو مهمان باز ؟
ز دیده مادر من اشک شادی افشاند

پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز ؟
پی پذیرش من کودکان مه رویم

سبق بجویند این يك به جهد بر آن باز !

ز دور با لب خندان بسوی من بی‌پرد
 چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز !
 « فرشته » بر شمرد با شتاب فهرستی
 از آنچه یاد گرفته ز کودکستان باز !
 هزار منت بر جان نهد « فریدونم »
 ز امتحان خوش خویش در دبستان باز !
 سخن ز علت طول سفر چو شد، یارم
 نهد همی بمن بی گناه بهتان باز !
 به گرد باغچه‌ام زان سپس بگردانند
 گلی به هدیه دهد نیز بوستان بان باز !
 کنند وصف از آن گل که در بهاران بود
 وز آن گلی که شود اول زمستان باز !
 رسند از پی هم بهر دیدنم یاران
 الهی آنکه نگیرد خدا زمنشان باز !

فیران اشك

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
 کپساری از زمین بسموات داده بوس
 آن کوه پرزسبزه تو گفתי نموده نقش
 صدها هزار ناژو و سرو و انار و سیب
 بر هر طرف روان شده از کوه چشمه
 در شاخسار بیدبن و بوته‌های گل
 عقد پرن گسسته تو گفתי برود بار
 در سایه درختان چون آهوان چمان
 تا وارهم ز سختی گرمای منکری
 کپساری از ثری به ثریا زده سری
 نقاش طبع منظره قصر اخضری
 از مهر پروریده بدامان چو مادری
 وزهر کران جدا شده از رود فرغری
 بر پا نموده بلبل و گنجشک محشری
 کز هر طرف بتافت فروزنده اختری
 خوبان پیا نه جورب و بر سر نه چادری

نیکو بدند و مطلعشان بد نکوتری
بودی طلیعه دختری ، اما چه دختری!
بر تارك جمال درخشنده افسری
کز سوز و آه پیکره بدنه پیکری
واندر رخس نیند از حزن منظری

جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد
يك فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان
بر بارگاه حسن بر ازنده شمسه
شادان بدند و خرم آن جمله گی جزا و
میرفت پیش پیش که کس نتگر درخش

در گوشه بزیر درخت تناوری
لیکن کجا دلی که بیالین نهد سری
تسلیم موج و طوفان چون ناشناگری

هر کس بیارمید چو بگذشت نیمروز
دیدم که او بدورتر افکند رخت خویش
بر طرف جو نشست و بدریای فکر شد

از چشم هانپان زچه رو گشتی ای پری
گراز برون چو کشتی افکنده لنگری
هستی میان جمع ، ولی جای دیگری
رازی ز کهنه عاشق رند قلندی
شاید برخ گشایمت از آرزو دری
وز درج دیدگانش بغلطاید گوهری

آهسته نزد او شده گفتم پری مثال
بینم که از درون چو خروشنده قلزمی
همچون وجود حاضر و غائب بگفت شیخ
از من نهان نماند و نماند بلی نهان
با من بگوی راز دل و اعتماد کن
بگرفت عقده گلوی ماه و گفت «هیچ»!

مکاتبه منظوم

(مشهد) - اردی بهشت - خرداد ۱۳۲۸

نامه فرخ باستاد بهار :

از ایستگاه رادیو دوش این خبر رسید

کان گلبن کمال و بهار هنر رسید

استاد اوستادان استاد ما «بهار»

گفت این سخن صبا و چو نقشی بزر رسید

آن آفتاب فضل به مطلع رجوع کرد
آن ماه خاوران ز ره بساخر رسید
چون رقرق خیال به پیمود آسمان
پا بر زمین نسوده که این ره بسر رسید
شد از وطن بکسب سلامت، سوی سویس
دریافت آرزوی و بمقصود در رسید
صد شکر حال او ز گذشته نکوتر است
وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
هر چند راه دور بد او زود طی نمود
گرچه مرض خطیر بد او بی خطر رسید
نوروز تازه گشت در اردیبهشت ماه
عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
بد بر حذر نشاط زما و حضور یافت
بد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
روی همش ندیدم یکسال و چند ماه
آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
بد چشم ها به راهگذارش که سوی خلق
فیض ادب همیشه از این رهگذر رسید
در تیر مه هوای خراسان به از ری است
دانی که این بعد شیاع و سمر رسید
« فرخ » در انتظار تو باشد که تموز
خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
آن چاهه ای که وصف « لزن » بود خوانده ام
هم از تو يك غزل که بشد مشتهر رسید

بردم من از جواب سمیعیت حظ سمع

بنمای رخ که نوبت حظ بصر رسید

در بزم مطرب

يك ره از دست مرا زخمه این ساز برد

يك رهم نغمه آن یارخوش آواز برد

دل عشاق نوازد به نوای دلکش

مطرب، از شور چو آهنگ به شهناز برد

روی گردان نبود از خیم می شاهد بزم

دست لیکن بسوی جام بصد نیاز برد

چون هم آهنگ شود با همه زان صوت لطیف

مرغ دل را سوی آمال پرواز برد

سحر با معجزه توام کند از قول و غزل

نبرد سحر اگر دین و دل، اعجاز برد

عقل و هوش آنچه که از ساقی و مطرب نرهد

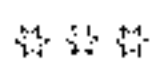
با غزل های نکو حافظ شیراز برد

امشب آن نیست کزین بزم کسی هوش و خرد

آنچه آورده سوی خانه خود باز برد

نشود مستی ما فاش بر مدعیان

کیست هشیار کزین بزم برون راز برد



فرخا شعر نکو گوی و میندیش اگر

شهرت شعر فلان قافییه پرداز برد

نهیصحت دوستانه به فرزند

بر تو گر بند پدر تلخ است ای فرزند من
 کام جان شیرین کن از گفتار یار خویشتن
 هر مرا بابا مخوان یار مصاحب دان و بس
 تا توانی ساعتی هم صحبت بابا شدن
 گفت من بند پدر مندیش کش نتوان شنید
 گوش کن ، محمود فرخ بانو میگوید سخن
 شکر یزدانرا جوانی در خور و بایسته‌ای
 ورزه طبعم بر تو با این لحن نگشودی دهن
 هشتهام پیش از تودانی من بچندین برف گام
 کرده‌ام پیش از تو دانی پاره چندین پیرهن
 تجربت‌ها دارم و دانم که خوانند از دوسوی
 جانب خود هر جوانرا او رمزد و اهرمن
 راه ازین سو سهل ، اما مقصدش دارالبوار
 زاند گر سو صعب ، اما منزلش دور از حزن
 هر نکو بنده بود لابد پرستنده تو نیز
 چون پرستشگر شدی اول خدا دوم وطن
 نیست مقبول آنچه قید عادتست ارچه نماز
 دل بنه بر آنکه برهاندت گر چه برهن
 از زمین وز آسمان اندیشه‌ای هرگز مدار
 هم ز کس هر گز مترس اما بترس از خویشتن
 در محافل باش گرم و با حوادث باش سرد
 دل بگرم و سرد گیتی تا نداری مرتهن
 گر چه باید بود در بند پرستای جان
 هم ترا غفلت نمیاید ز تیمار بدن

من نمیگویم فزون گستاخ و بی آزرم باش

لیک بر بیماری خجالت چنین مسپار تن

حامی هر بدعتی از اولین ساعت مباح

نیز بر اطراف رسمی کهنه تا آخر متن

کار نیک از میکنی بهر رضای خود بکن

تا که باشیم از تو راضی هم من وهم ذوالمنن

و در رضای خلق در آن کار جستی دان که نیست

بهرهات جز تا سپاسی وین مرا شد ممتحن

در وفای عهد یاری تو بجان ستوار باش

ور چه یاران تو بد عهدندی و پیمان شکن

دشمن ملیت ما در بر نوباوگان

می بکوشد تا پیوشد حسن آداب و سنن

ترك آداب و سنن گفتن نباشد، گر بود

باور جهال برخی از خرافات کهن

سالت از هفده اگر کمتر نمیبودی بدی

با تو صحبتهای بسیاری مرا در باب زن

کس نگوید میتوان زامر طبیعت تافت سر

لیک نتوان داشت دل را مرغ وزن را با بزن^۱

از پس تحصیل دانش چون معاونت یافتی

از هوس دل را پییرا وز تجرّد دل بکن

با کتابی چند و یاری اهل و اطفالی چو گل

بوستانی تازه دار اندر سرای خود «چومن»

☆☆☆☆

هر کسی زینسان سخن گفتن نیارد، قدر دان

واندرین معنی سنائی گفت بروجه حسن

« عمرها باید که تا يك كودكى از روی طبع
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن »
 ای فریدون فخر کن از این بند کس در مدیح
 گفت اندر چاهه مصداق « هنر » استاد فن :
 « هر گلی کز بوستان طبع فرخ بشکفتد »
 « خیره گردد زو گلستان طیره گردد زو چمن »^۱

عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است
 هر زمانش آرزویی و هوایی هر دم است
 ليك تا من بوده ام يك آرزو پرورده ام
 وان بگویم چیست ؟ یاری با وفا محرم است
 ای دریغاکانچه اندر عمر خود در این جهان
 آرزویش میکنم یانیست هرگز یا کم است
 فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مرا
 بر رخ فکرت از این دو باب بندی محکم است
 عشق با خواری چرا همراز گردیده است و نیز
 خوبروئی از چه رو با بیوفائی توأم است
 خوار تر دارد ترا از هر چه هست اندر جهان
 آنکه نزد تو گرامی تر ز جمله عالم است

۱ - این شعرا از قصیده ایست که فاضل محترم آقای اسمعیل امیر خیزی متخلص
 به هنر در باره فرخ گفته و این سنت از دیر باز در میان شعرا جاری است که از یکدیگر
 ستایش میکنند .

بر دل خوبان دوام مهر نیز انسان بود
 کز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است
 فرخ آری عشق و خواری همسر یکدیگرند
 با نکویی نیز باری بیوفایی همدم است

سبعه الی مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند به مصر
 دیر گاهی است که این بنده چنین رایی داشت
 رفتم آنجا که نه تنها به حکایات و سیر
 بلکه در شعر و کلام الله ما جایی داشت
 هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم
 نیل و اهرامی و فرعونی موسایی داشت
 سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
 حافظ از مصر اشارات و سخنهایی داشت
 مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال
 وین فضا در دل من وضع دل افزایی داشت
 ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر
 چه عروسان پر چهره زیبایی داشت
 رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود
 وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
 پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم
 دیدم آن شهرت دیرینه پر و پائی داشت
 هر کجا رفتم و هر چیز که آنجاها بود
 خوب و خوش بدولی از یکجهت امائی داشت

شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف
 هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
 هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
 یا رب این شهر عجوزی و زلیخائی داشت

مقام زهد

تا که یاد مهربان دلبر نکردم	یک نظر بر یک نکو منظر نکردم
جز نظاره خواهش دیگر نکردم	زانهمه خوبان که در هر شهر دیدم
رد شدم از نیل و دامن تر نکردم	گرچه اندر زمره تر دامنانسم
یوسف دل را گریبان در نکردم	رخت عفت بردم از شهر زلیخا
رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم	زین طرب انگیز خاک حسن پرور
سرزنش هادیدم و سر بر نکردم	از هوس سر تافتم و ز نفس سر کش
تا نکردم امتحان بساور نکردم	این مقام زهد از رندی چو فرخ

رباعیات

افزون چکنی غم فزون دل من	ای باخبر از عشق درون دل من
از دیده من مرو چو خون دل من	خون دلم از دیده رود چون توروی
بیتو شب و روز خود نداند فرخ	دور از تو صبوری نتواند فرخ
زود آی که بس دیر نماید فرخ	خواهی تو اگر زنده ببینی بازش
و امروز که گشته ای گرفتار کسی	اکنون که شدی عزیز من خوار کسی
یاد آرز دیدگان بیدار کسی	شب چون که ز تاب عشق چشم تو نخفت



مسعود فرزاد

فرزاد

فرزاد، هم‌نویسنده، هم مترجم و هم شاعر توانا و شیرین بیانی است که علاوه بر فارسی در ادبیات غربی و بخصوص زبان و ادبیات انگلیسی وقوف کامل دارد ... فرزاد یکبار هم از شاعری دست کشیده و کتاب «وقتی که شاعر بودم» را هنگامی نوشته که گوئی دیگر نمیخواهد شاعر باشد، اما اگر این تعبیر مادرست باشد توبه خود را پس از چندی شکسته و از هنگامی که از چندین سال پیش بانگلستان سفر کرده و مقیم لندن است آثار منظوم بسیاری بوجود آورده که بیشتر در سبک تغزل است و مزه آزاده خوئی و تنهایی و در عین حال تنهایی دوستی و زدگی و آزادگی از ریا و تظاهر از اشعارش چشیده میشود و تا کنون سه مجموعه از اشعار خود را در کتابهایی بنام «کوه تنهایی» و «بزم درد» و «گل غم» بچاپ رسانیده و با وجود اینکه در این سالهای اخیر بیشتر به ادبیات خارجی و محیط خارج حشر و نشر داشته منتخبی از اشعار قدیم فرزاد که در پایان کتاب «وقتی که شاعر بودم» چاپ شده بیشتر سبک بیانی شبیه گویندگان غربی دارد و آثار بعدی وی که در شمار بهترین اشعار خوب معاصر است بیشتر با آثار اساتید قدیم ایران در سبک بیان شبیه است اما تخیلات و افکار فرزاد که مخصوص خود اوست همیشه از نوی و تازگی لبریز و بهمین جهت پسند همه خوانندگان صاحبذوق است

مسعود فرزاد بسال ۱۲۸۵ شمسی در شهر سنندج متولد شد. پدرش مرحوم حبیب‌الله فرزاد (انتخاب‌الملک) رئیس دارائی و گمرک کردستان بود که از مأمورین پاکدامن دولت و اصلاً اصفهانی و از خانواده مرحوم سراج‌الملک بوده - مادرش فرزانه خانم از همان فامیل و امروزه در تهران در قید حیات است. وقتی مسعود پنجساله بود پدرش از کردستان به تهران منتقل شد و خانه‌ای در خیابان فرمانفرما (شاهپور کنونی) گرفته تربیت اولاد خویش همت گماشت. مسعود اولاد بزرگتر و دارای دو برادر و سه خواهر کوچکتر از خود میباشد که بعد از فوت پدر که بسال ۱۳۰۲ در سن ۱۶ سالگی مسعود اتفاق افتاد مدتها سرپرستی آنها را با کمال رشادت و از خود گذشتگی بعهده گرفت و همه را بعرصه رسانید. مسعود تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه تربیت در تهران و متوسطه را در دارالفنون طی کرد و در آن اوقات علاقه فوق‌العاده‌ای بعلم شیمی داشت و لا براتواری در منزل درست کرده بود که تمام اوقات خود را در آن میگذرانید ولی

بنا به اصرار پدر با گریه و زاری او را از دارالفنون بیرون آوردند و بمدرسه کالج امریکائی گذاشتند و این اولین ضربه روحی بود که برای همیشه اثر نامطلوب خود را در روح او باقی گذاشت شعر گفتن مسعود از همان مدرسه متوسطه شروع شد و اغلب اشعاری را که میگفت در سر کلاس میخواند و مورد تشویق معلمین خود قرار میگرفت. مسعود طرز شاعر شدن و اوضاع ادبی دوران جوانی خود را بالحنی انتقادی بقلم شیرین خودش در کتاب «وقتی که شاعر بودم» نوشته است.

مسعود بزودی بزبان انگلیسی تسلط فوق العاده ای پیدا کرد و بیش از پنجهزار جلد از کتب ادبیات اروپائی را با دقت تمام مطالعه کرد و حواشی زیادی بر آنها نوشت و معدودی از آنها را بفارسی ترجمه کرد که ازین آنها ترجمه «هملت» و «رؤیا در نیمه شب تابستان» از آثار شکسپیر بچاپ رسیده و منتشر شده است. مسعود فرزند بعد از گرفتن دیپلم از مدرسه امریکائی در وزارت دارائی بعنوان مترجم استخدام شد و در سال ۱۳۰۸ در کنکور اعزام محصلین به اروپا شرکت کرد و عازم اروپا شد و در دانشگاه لندن بتحصیل علم اقتصاد و ادبیات همت گماشت. پس از مراجعت بایران دوباره بعنوان مترجم در وزارت خارجه مشغول خدمت شد. و در سال ۱۳۱۵ ازدواج نمود.

از جمله کارهای فرهنگی مهم و پر ارزش مسعود فرزند تصحیح انتقادی متن حافظ است که مدت ۱۲ سال در آن همت صرف کرده ولی متأسفانه هنوز بواسطه فقر مادی که همیشه با آن دست بگریبان بوده و وسائل چاپ کتاب مزبور که بیش از پنجهزار صفحه میشود فراهم نشده و یکی از بزرگترین غصه های مسعود در دنیا همین است.

مسعود مدتی هم بتدریس زبان انگلیسی در دانشکده افسری و دارالفنون پرداخت و در اوایل جنگ دوم جهانی از طرف بنگاه رادیوی انگلستان برای قسمت ادبی آن بنگاه انتخاب و استخدام شد و چندین سال در رادیو مشغول کار بود اما در اوایل ملی شدن صنعت نفت چون حاضر نشد مقالات ضد ملی را در آن رادیو بخواند از آن بنگاه مستعفی گردید و مترجم سفارت ایران در لندن شد که هنوز هم در همان پست باقی است و در شهر لندن با خانم و دو دختر خود درنا و سروین روزگار میگذرانند.

مسعود فرزند دارای تألیفات متعددی بزبان انگلیسی است که از جمله آنها «وزن رباعی» و «ترجمه غزلیهای حافظ» و «تفسیری درباره دولت از متن شکسپیر» و «مردی که فکر میکند» و ترجمه انگلیسی «موش و گربه» و مقالات متعدد دیگر است. مسعود فرزند از دوران تحصیل خود در تهران تا هنگام مسافرت بانگلستان یکی از صمیمی ترین دوستان صادق هدایت بود و در بعضی کارهای ادبی همکاری داشتند چنانکه کتاب «وغ وغ ساهاب» را که بتعبیر روی جلدش «بقلمین یا جوج و مأجوج» نوشته شده است صادق هدایت و مسعود فرزند باهم نوشتند و بتشکلی ادبی و سبک نوین انتقاد

را بنیاد گذاشتند اما گرچه نمیتوان گفت در این ارادت دو جانبه بعداً شکستی حاصل شده باشد ظاهراً این همفکری و همکاری تا پایان عمر هدایت بگرمی سابق باقی نمانده بود. در هر حال مسموم فرزاد که «وقتی شاعر بود» اکنون نیز از شعرای نامدار زمان ماواز گویندگان بزرك معاصر محسوب میشود و آنرا که طبعی حساس و زبانی گویا بخشیده اند تا گزیر وقتی که از همه باز میآید و بادل خود می نشیند برای شرح درد اشتیاق و تسکین آلام روحی خود زبانی فصیح تر از زبان شعروهنسی سخن پذیرتر از کتاب و دفتر نخواهد داشت و بنابراین باز هم باید انتشار مجموعه های دیگر اشعار فرزاد را انتظار داشت و از نمونه هایی که در این کتاب نقل میشود همه تأثرات اندیشه حساس و پیرانمیتوان دریافت .

پر مهر آنم گاه

بسته است این در ، دلا ، باید در دیگر زدن
 ورنه نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن
 زاین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
 حلقه آزاری، و بس کن حلقه بر این در زدن
 ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
 خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
 دل زخیل غم ندارد باک ، لیک ای منکران
 تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
 وای آن غواص و اژون بخت نابخورد، که خواست
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن !
 گرچه پیرو خسته شد رهرو، ز گمراهی نرسد.
 نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟
 جز سخن شناس بد باطن که را یارا بود
 بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟
 پیش از اینم، حاصل از می ذوق بود و حال بود

این زمان بد هستی است و سنگ بر ساغر زدن

يك ورق كآن خوش بود، در دفتر و قتم نماند

آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان .

ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

آلدم ۳ دسامبر ۱۹۴۷

پس از مرگ شاعر

بعد از وفات، تربت ما در زمین مجوی

در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

هیچ نموئید بلکه هیچ نیائید
 زشت کندتان خم از جبین بگشائید
 خاصه غم مرگ، غم ز دل بزدامید
 اشک بریزید و لب بدرد بخائید
 خاصه شما دوستان کز اهل صفائید
 در عزیزی به سوک بسائید
 روح مرا یاد کرده شاد نمائید
 با من شیدا شریک عز و عنائید
 بسته لب از گفتگو خموش پیائید
 نیک بنوشید و زی طرب بگرائید
 نیز شما گوش دل بوی بگشائید
 وصف کنید از نکو بود بستائید
 بهر خدا هیچ هزل و هرزه نلایید
 نقل کنید آنچه‌انکه دل بربائید

بر سر خاکم چو زیر خاک روم من
 نیست سیه خوش نما سیاه بنوشید
 غم نپسندم بویژه بر دل احباب
 حیف نباشد که بهر هیچی چون من
 مرگ به يك قطره اشک دوست نیرزد
 نیست کس آنسان عزیز کز پس مرگش
 راست بگویم هر آن زمان که بنخواهید
 چند تن اصحاب دل چنانکه هم امروز
 گرد هم آید و يك دو لحظه بیادم
 پس می‌ناب آورد و چنگ خوش آهنگ
 دفتر آثار من کسی بگشاید
 خواند و هر جا که زشت بود به زشتی
 ور رود از سرگذشت من سخنی چند
 قصه آزادگی و پیدایی من

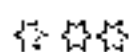
خاتمه را چاه‌های ز گفت بزرگان
 مدفن این جسم خسته تربت من نیست
 خاك مرا باد گو به آب بریزد
 ور طلبد کس ره مزار من ایگاش
 بهر تو لای روح من بسرائید
 تربتم ای عاشقان شعر شمائید
 مهر مرا گر شما بدل نفزائید
 خاك نه بل قلب خویش را بنمائید

راه و زنجیر

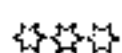
گرانی میکند بر پای جان زنجیر تنهائی
 دریغ، با چنین پا نیست ممکن راه پیمائی
 نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود
 ندیدم غیر از این سودی زسودای شکیبائی



به جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان
 ز زندانی گریزم سوی زندانی بر سوائی
 میان ز مهر بهر نیستی و دوزخ هستی
 گذشت، افسوس، عمر من به محرومی و بیجائی
 کنون تسخر زنان، گوید جوان «هیبت، فرتوتی!»
 به طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه بر نامی!»



چو برخوان جهان، شاه و گدا، دارند سهم خود
 چرا ما را نباشد هیچ، جز سهم تماشائی؟
 چرا يك ذره شادی در دل تنگم نمیکند
 چو در هر گوشه اش صد کوه غم راهست گنجائی؟



خرد را پایمال ابلهی تاکی توان دیدن
 بیا، ای کوری و برهان مرا از شر بینائی!